

CROWN Co.

آیا به فکر خرید اتومبیل نو و یا

دست دوم هستید؟!؟

دست نگهدارید!!

قبل از خرید با ما مشورت کنید
تا هزاران دلار صرفه جوئی نمائید



Nissan

Toyota

Dodge

Lexus

اگر اتومبیل مدل جدید خود را انتخاب کرده اید

و اگر اتومبیل شما در لیست کمپانی های طرف

قرارداد با ما قرار دارد، این شانس را به ما بدهید

تا با نیروهای کار آزموده خود قیمت اتومبیل

شما را از ۱۵۰۰ دلار تا ۴۰۰۰ دلار کاهش دهیم.

در مورد اتومبیل های دست دوم در

صورت موجود بودن، این رقم تا

۵۰۰۰ دلار امکان پذیر است.

برای برخورداری از این سرویس، فقط ۱۵٪ از کل

تخفیف گرفته شده را پرداخت نمایید.

Tell: (949)350-8348

Tell: (949)228-0337

E-mail arsatrader@yahoo.com

از ساعت ۹ تا ۶ بعد از ظهر

بریزد.
- بفرمایید!
- چی؟
- شربت انار.
- میل ندارم، آب می خواهم.
قاهر گفت: نمی شود زایر خدنگ نباید رد

احسان کنی.
در لحنش تحکمی بود که پدر دست دراز
کرد دستش به لبه سکوی گچی خورد.
خدمتکار گفت: شربت را ریختی، جامت
شکست.
قاهر گفت: چای را به دستش بدهید عاجز
است.

چایی از جنس هوا به دستش دادند:
مواظب باش، داغ است.
پدر تظاهر کرد که چای را در نعلبکی سرد
می کند و می نوشد.
- ناشتایی بخور.
نانی به دستش دادند و او وانمود کرد که
می جود.

قاهر پرسید: کی راه افتادید؟
راننده ای که ما را آورده بود جواب داد:
آماده بودند فرار کنند که ما رسیدیم.
- ظهر شده سفره را باز کنیم؟
پدر جواب نداد.
- زایر! گرسنه ات نیست؟

می دانستم که از عطش و گرسنگی هار شده
است، منتظر بودم که نعره بکشد.
- برایت بگویم سر سفره چه چیزهایی
می بینم، قلیه ماهی، وادآب، ترشی انبه، کیاب
سرخو، میگو، دوغ، شربت ریحان، مرغ مسما،
سکبا، چه و چه، دوست داری؟
پدر نفس بلندی کشید، سینه اش پر باد
شد، آهی از لبانش بیرون زد.

- بره بریان را هم الان می آورند با زبیده
تنوری، عطرش را می شنوی؟
پدر سرش را پایین انداخته بود انگشت
هایش را قفل کرده بود ناگهان سرش را بلند کرد
به سمت صدای خفه گلوی من. ابرو در هم
کشید.

- کاسه را بدهید به دستش مدتی است
چشمش نمی بیند، کاش زودتر آمده بودی و
می دیدی پسر با چشم هایش هم غدامی خورد.
خدمتکارها تظاهر می کردند که به تانی و
مراعات کاسه پر به دستش می دهند و کاسه خالی
را از دستش می گیرند.

- مواظب باش قهوه ات را نریزی.
حالا در این شمال، شراب می چسبد، کوزه
را بیاورید، نی زن کجاست؟ آتش را آماده کنید.
شقیقه های پدر کبود و زرد می زد، در تب
و گرسنگی و غضب بی تاب بود.

- چه ساز خوشی زدی قوال، چه آوازی،
غصه را از دلان بردی دیگر حالا هیچ غمی
نداریم زایر زیارت کردیم، پس از این همه سال
سریک سفره مثل دو تا برادر، باید از یادتان برود
که نبی این جا نیست که انبار متاعش خاکستر
شده است، لنج ها، نخلستان، تجارت خانه اش.
همه چیز گذشته حالا ما این جاییم شراب بخور



■ صبح زود، از قریه اشک در آمدیم. من و پدرم و آن دو نفر دیگر. دست پدرم را نبسته بودند. نمی توانست فرار کند. تا قصدشان را دانستم درگیر شدم، کتک خوردم، بعد خواستم فرار کنم، نشد اسیر شدم.

دستم را بستند، ما را سوار جیب سبز کردند، در صندلی عقب ولو شدیم. پدر پرسید و من هم پرسیدم چرا؟ کسی جواب نداد. با هم که حرف می زدند از اشاراتشان می شد فهمید که از محیط لنج و محموله و ماهی و تفنگ و نخل آمده ایم. پدرم لابد از اولین دست اندازها دانست که از جاده کهنه میرویم. از این جاده فقط قاچاقچی ها و خونی ها می رفتند. پدر تا یک سال پیش دایم در این جاده می رفت و می آمد تا تابستان سال پیش که یک دفعه هیچ چیز را ندید و خانه نشین شد.

تا از خواب پرید و صدایشان را شنید، با تعجب و ترس داد زد: آمدند. انتظارشان را می کشید، حالا گوش خوابانده که بشنود به کجا می برندش. آفتاب داغ و داغ تر شد، گرد از درزها و سوراخ ها، توی اتاقک جیب می وزد. نرمة خاک، روی صورت و دست های ما می نشست. چند فرسخ که رفتیم خاک و عرق بر صورت های ما نقاب بست، پلک هامان توی آن قاب به زحمت باز بود. حالا هیچ کس حرفی نمی زد، چند بار پدر چیزی پرسید، غریبه زدش، ساکت شد. شیشه ها پوشیده از گل بود. آفتاب تیز توی صورتم می زد. دوباره جیب ایستاد آن ها بیرون رفتند آب به صورتشان زدند خود را خالی کردند. پدر در غیبت آنها از من سمت نشانه های راه را پرسید، بعد در سکوتی سنگین غرق شد. از ضربه ای که صبح به سرم زده بودند، توی گوشم وزوزی پیچیده بود حالا آن تو، تام تام صدا می داد سعی کردم بخوابم به چیزی فکر نکنم که این ها کیستند، ما را کجا می برند، اما جیب ما را دائماً بالا و پایین می انداخت، از هول چشم هایم باز بود.

- جایی نگه دارید، دست به آب.
- خفه شو، تنه لش!

هم او با دسته اسلحه کوبیده بود به طرف چپ سرم که حالا سیاه و کبود و خونین توی آینه دید می زدمش. آن قیافه را با چنان خراش و خون و غبار به زحمت می شناختم چه شباهت دوری

داشت با من که فکر می کردم بهتر از آن هستم که آن جا دیده می شود.

راننده با انگشتش به بغل دستی چیزی را نشان داد، نگاه کردم درخت گز و حلقه سنگچین را دیدم پایین آمدیم آن ها آب خوردند و پشت درخت شاشیدند، رفتند توی جیب. می دیدم که غذایشان را می لمباند، بعد چرتشان گرفت. وقتی راننده می خواست سرش را روی فرمان بگذارد به نیشخندی گفت: جایی نروید، گم می شوید!

آفتاب مثل تنور معلق روی سرمان برشته می کرد، پدر مثل باران عرق می ریخت

وقتی به بالای مزار گبرها رسیدیم صدای تفنگ شنیده شد. پدرم ایستاد اول من که روی شانه اش بودم، آتش را دیدم شعله که بلند شد پدرم غریب. چیزهایی گفت که فقط کلمه خانه را فهمیدم.

از روی شانه اش پایین آمدم. چند دقیقه به آتش نگاه می کردم بعد مرا کول گرفت راه افتاد با خودش حرف می زد دو روز و دو شب در راه بودیم، شب ها دور از جاده و دور از واحه، پشت بوته های گز چنبره می زدیم. من می خوابیدم و پدر در کمین بود، قوز کرده روی تفنگش چرت می زد، هر وقت بیدار می شدم بیدار بود. تکه تکه راه را با ساربان ها آمده بودیم. روز سوم، نزدیک



ضیافت کوسه ها

ظهر به تل آهو رسیدیم فصل شکار بود پدر بره آهوئی زد کباب کردیم شب به قریه اشک رسیدیم و ماندگار شدیم تا دیروز که از آن جا کنده شدیم و حالا دوباره در رباط بودیم.

ده سال مثل یک روز. مثل یک ساعت پیش بود که این جا رسیدیم. من پنج ساله و او شاخ شمشاد، یک ساعت گذشته بود و او کور شده بود و من دست بسته و مات بودم.

آن دو نفر زیر سایبان دراز کشیده بودند، لهله گرما بود کور کننده می تابید. پدر گفت: اگر مطمئن می که خوابیده اند طرفی برویم.

- مطمئن نیستیم، اما کجا برویم؟
- همه این راه ها را بلدم، بلد بودم.
- کاش مرا با خودت می آوردی!

- نمی خواستم آلوده شغل من بشوی، گرچه تفاوتی نداشت، حالا این جاییم همه چیز بدتر شد.

آتش هوا که نشست راه افتادیم، تمام شب رانندیم چیزی گم می شد و چیزهایی پیدا نبود. در

قریه اشک در روز ما سفره قحطی پهن بود با عبور عقرب ها و مارها و غریبه ها و گردبادها در همه جا. شب که می شد، قصه شن های سبز و سفید شروع می شد، موج های آبی و سبز ما را می بردند، بادبان کرباس از پیشنگه ها تر بود، طعم قلیه ماهی می آمد، پرواز کاکایی در آسمان خواب قطع نمی شد. از خواب که در می آمدیم تا ساعتی هوا پر از خیال عقرب بود و کاکایی.

آفتاب بالا می آمد، خانه دریایی از ما دور بود. پدر از روزی که کور شده بود، نایبایی اش فاصله اشک تا خانه را هیچ کرده بود. این جا آتشباد برایش شمال خنک بود نرمة خاک ها موج موج زنگاری و فوطه های خیس روی بند بادبان ها و پرنده های او بودند، خش خش شاخه های گز، عبور ماهی هایی در شاخه های مرجان.

کور شده بود و دور شده بود از من از خودش، از قریه اشک رسیده بود به خانه دریایی قدیمش رسیدیم، سحر بود ما را هل دادند و بردند جلو سکوها گچ و سنگی که زیر نخل ها ساخته بودند.

چشم انداز دهلیزی ممتد بود از میمون دژ تا موج شکن زیر سقف چترهای نخل، بوی باد و کرباس خیس و ماهی های مرده و تنباکو همان بود که سال ها خواب و بیداریمان را تسخیر کرده بود. وایی شنیدم که نمی دانم من گفتم یا او.

کسی که توی تاریکی نشسته بود بلند شد آمد توی روشنایی آتش ایستاد پیر بود همسن پدرم با چشم های واسوخته و سیبیل های زرد از دود.

- زایر خوش آمدی.

در لحنش دوستی و دشمنی پیدا نبود.

پدر پاسخی نداد، طوری که من بشنوم گفت قاهر.

برایم از او گفته بود.

پیرمرد گفت: خسته ای بیا پهلوی ما بنشین.

رفت و روی سکو نشست، پدر را نشانند روی ریگ، پایین سکو، سرش محاذی پای قاهر بود.

قاهر گفت: براش بالش بیاورید تکیه بده! نوکری که پدر را نشانده بود وانمود کرد که بالشی پشت او می گذارد، دستش را روی شانه او نهاد.

- تکیه بده، راحت باش!

پدر تکیه داد، از پشت افتاد همان طور ماند مثل لاک پشت وارونه کسی نخندید عصبانی شدم خواستم اعتراض کنم یکی از حاضران خنجرش را کشید و اشاره کرد که زبانم را خواهد برید می دانستم که این کار را خواهد کرد. پدر را بلند کرد نشانند.

- خوب تکیه بده.

پدر به زحمت خود را به عقب یله کرد چنان که به مخده ای پشت داده باشد.

- برایش شربت بیاورید.

خدمتکاری آمد وانمود کرد که قدحی شربت را در سینی می آورد و مواظب است که